

سنگر و قمقمه‌های خالی

بهرام صادقی



شناسنامه‌ی اول :

آقای « کمبوجیه » دارای نام خانوادگی... فرزند ... در تاریخ هیجدهم ماه دی سال 1290 شمسی در شهر... متولد شده است. (در جاهائی که نام خانواده و پدر و مسقط‌الرأس ایشان را نوشته‌اند متأسفانه سالیان بعد، به عمد یا به سهو، مهر اداره‌ی قند و شکر را نیز کوبیده‌اند یا به عنوان دیگر جلو هر کدام از آنها می‌توان نوشت لایق‌رء است.) در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است... آقای کمبوجیه ساکن تهران است.

یک روز از زندگانی آقای کمبوجیه:

باز هم مثل همیشه... اما نه، ممکن است پیش خودتان بگوئید: «چرا باز هم مثل همیشه؟ چرا باز هم مثل همیشه می‌خواهند با گفتن چند چیز کلی جزئیات گفتنی را ناگفته بگذارند؟» برای اینکه چنین نگوئید من هم سعی خواهم کرد که بیدار شدن آقای کمبوجیه را درست و حسابی برایتان شرح بدهم. حالا شما هم درست و حسابی گوش کنید:

در یک صبح فرح‌انگیز بهاری که گنجشک‌ها با گنجشک‌ها عشقبازی می‌کردند و ماهی‌ها با ماهی‌ها قول و قرار می‌گذاشتند و پسرها خواب دخترها را می‌دیدند و دخترها خواب پسرها را، آقای کمبوجیه در تختخواب سفری پر سر و صدایش غلتی زد، و از این دنده به آن دنده شد... و چشم‌های نازنینش را باز کرد... یعنی به همین سر و سادگی بیدار شد. مدتی سقف اتاق را نگاه کرد و مدتی هم گذشت تا فهمید که این کار نتیجه‌ای ندارد. بعد رویش را به طرف پنجره برگرداند و آفتاب را که شاعرانه لبخند می‌زد دید، اما حتی خودش هم نفهمید که چرا از خنده‌ی آفتاب دلگیر شده. بنابراین سرش را زیر لحاف برد و گفت: «حالا که اینطور است فکر می‌کنیم.» یکی دو دقیقه گذشت و هیچ فکری به خاطرش نرسید. پیش خودش گفت: «چطور است درباره‌ی ستاره‌های ثابت و سیار فکر کنم؟» و جواب داد: «خیلی خوب است.» و بعد این مذاکره‌ی کوتاه در مغزش روی داد:

– ستاره‌های ثابت و سیار؟

– بله...

– بله البته، بعضی ستاره‌ها ثابتند یعنی از جایشان تکان نمی‌خورند و بعضی ستاره‌ها هم سیارند یعنی از جایشان تکان می‌خورند.

باز یکی دو دقیقه‌ی دیگر گذشت و آقای کمبوجیه همچنان تلاش می‌کرد که چیزی پیدا کند که بتواند او را به فکر کردن وادارد: «آه جستم! درباره‌ی خدا فکر می‌کنم.» فکر کرد: «خدا... خیلی خوب، خدا، خدا بزرگ است... البته، و عده‌ای معتقدند که به جای خدا باید گفت طبیعت. خیلی خوب، گفتیم طبیعت...»

در زیر لحاف، در یک صبح بهاری و در مغز آقای کمبوجیه باز مذاکره شروع شد:

– آقای کمبوجیه، عقیده‌ی شما درباره‌ی... درباره‌ی...

– کشتی‌های اقیانوس پیما؟

– آفرین! آه، آفرین! درباره‌ی کشتی‌های اقیانوس پیما چیست؟

مدتی به سکوت گذشت و در مغز آقای کمبوجیه، تنها صدای تیک تاک ساعت طنین می‌افکند. معلوم بود که جواب، سنجیده و از روی کمال بی‌طرفی خواهد بود، چون آقای کمبوجیه به دقت فکر می‌کرد. خوشبختانه مذاکره ادامه یافت:

– در این باره من هیچ عقیده‌ی خاصی ندارم.

بار دیگر بن بست با تمام سیاهی و وحشتش از دور نمودار شد (بن بست مذاکرات) و آقای کمبوجیه در زیر لحاف به خودش فشار می‌آورد و مثل غریق نومیدی که دست‌هایش را به هر طرف تکان می‌دهد تا مگر به تخته‌پاره‌ای برخورد کند از این شاخه به آن شاخه می‌جست، دنبال موضوع‌ها می‌دوید و دستش را، گاه با خشونت و سرعت، و گاه به نرمی و آرامی، به جلو می‌برد که فکر را محکم بگیرد و نگذارد فرار کند. بالاخره توفیق، گرچه نسبی بود، نصیبش شد:

– درباره‌ی عشق فکر می‌کنم.

– درباره‌ی عشق فکر می‌کنی؟

- درباره‌ی عشق فکر می‌کند!

آقای کمبوجیه از وحشت نزدیک بود فریاد بکشد. در مغزش از هرگوشه کسی یکی از زمان‌های گوناگون عشق ورزیدن را صرف می‌کرد:

«کمبوجیه عشقبازی می‌کند! کمبوجیه عشقبازی نکرده است! کمبوجیه، عشقبازی می‌کنی؟»

آقای کمبوجیه مصمم شد که به این شلوغی خاتمه بدهد. با لحن محکمی، که نشانه‌ی اراده‌ی خلل‌ناپذیر است، در مغزش بانگ زد:

- بله، عشقبازی می‌کنم!

- چطور مثلا، نه، حالا خودمانیم، عقل به ما داده‌اند که بفهمیم. خودت قضاوت کن، برای اینکه قضاوت خودت اشتباه درنخواهد آمد... مثلا زیر لحاف عشقبازی می‌کنی؟

- مسلم است که کسی زیر لحاف عشقبازی نمی‌کند. یعنی در مراحل اول، عشق از زیر بوته‌های گل شروع می‌شود و البته بعد به زیر لحاف ختم می‌شود.

- آه کمبوجیه!...

- بله، آه کمبوجیه!... زمستان بود. چه زمستان سختی بود. این قصه مال چندین سال پیش است، چندین سال پیش که من نوجوان بودم و تازه معنی زیبایی‌ها را می‌فهمیدم... آن وقت، آن شب که باران می‌آمد و ما برای اینکه حوصله‌مان سر نرود به خانه‌ی آنها رفتیم، من برای اولین بار «او» را دیدم...

- چه عشق آتشینی بود که سرانجامش معلوم نشد...

- درست و حسابی یک تراژدی بود.

- آه، چه اغراقی! کمدی بود.

آقای کمبوجیه چنان به تخت فشار آورد که ناله‌ی تمام فنرها بلند شد.

- نه، کمدی نبود! نبود! نبود!

اکنون باز از توی تمام حجره‌ها و پشت تمام دریچه‌های مغزش آدم‌های نامرئی فریاد می‌زدند: «نبود! نبود!» و آقای کمبوجیه چنان دندان‌هایش را به هم فشرد که رشته‌ی فکرش ناگهان قطع شد. سکوتِ روزِ بهار را تنها صدای ساعت درهم می‌شکست و در زیر لحاف چیزی تکان می‌خورد. روی قرائن و امارات هر کس حق دارد که خیال کند آن چیز آقای کمبوجیه بود، اما من ترجیح می‌دهم که بگویم:

نه، دوستان محترم! این، درون آقای کمبوجیه بود که، منقلب و ناراحت، موضوع تازه‌ای را برای فکر کردن می‌جست، یا بهتر بگوئیم حتی این، درون آقای کمبوجیه هم نبود، نیاز فکر کردن بود. اگر بتوان گفت. نیاز فکر کردن بود برای زندگی کردن. و اتفاقاً اینجا هم یکی از جمله جاهائی است که هر چیز را می‌توان وارونه کرد بی‌آنکه در وضع تغییری بدهد. مثلاً حق داریم بگوئیم: چیزی که در زیر لحاف می‌جنبید نیاز زندگی کردن بود برای فکر کردن.

هر چه بود نمی‌توان بیش از این مته به خشخاش گذاشت. چون اگر چنین کنیم گناهمان با گناه کشیشانی که، در کشاکش جنگ خانمانسوز دوست و دشمن،

درباره‌ی تعداد فرشتگان و نوک سوزن بحث می‌کردند مشابه خواهد بود (چیزی که از وطن‌پرستی به دور است) و به علاوه از تماشای شکست یا فتح آقای کمبوجیه هم محروم خواهیم ماند. خوشبختانه آقای کمبوجیه با پیروزی کامل باز شروع کرده بود به فکر کردن:

– خب، آخرین مطلبی که درباره‌ی آن فکر می‌کردم چه بود؟ تیک تاک ساعت؟ نه، گمان نمی‌کنم. اصلاً چرا به یاد تیک تاک ساعت افتادم؟ پس درباره‌ی خدا بود... خدا بزرگ بود و بعضی هم دلشان می‌خواست بگویند طبیعت. نه این هم نبود. بعضی ستاره‌ها ثابتند و بعضی حرکت می‌کنند... البته شک نیست، کما اینکه چند ستاره هم هستند که تندتر از همه حرکت می‌کنند و به آنها شهاب می‌گویند. پس چه بود؟ ای خدای بزرگ! درباره‌ی کشتی‌ها هم که من عقیده‌ی مخصوصی ندارم، یعنی اصلاً عقیده‌ای ندارم، برای اینکه واقعاً مضحک است کسی که کارش... کارش چیست؟

– خوردن و خوابیدن و به فکر زندگی نبودن.

– راستی این هم مسأله‌ای است که آیا آدم باید همیشه و در همه حال دنبال کار کردن برود یا نه... یعنی مثل من به یک زندگی ابتدائی اکتفا بکند یا به همه کار دست بزند، پول‌هایش را جمع کند و خانه‌های کوچک و بزرگ بخرد؟ باید درست و حسابی سر فرصت فکرش را کرد. اما من از این زندگی متنفرم... متنفرم؟ بله کاملاً، دلم می‌خواهد همانطور که رفیقم می‌گفت زندگی بکنم، آن هم نه مثل او در عالم خیال، بلکه در همین دنیای واقعی: یک گوشه‌ی دورافتاده، کنار یک رود آرام که زمستان‌ها خشک باشد و تابستان‌ها پر آب. این را زودتر بگویم: در یک

شهرستان درجه اول (از این همه سر و صدا دیوانه شده‌ام) خانه‌ای بسازم مطابق میل خودم با چند تا باغچه که در آنها گل و گیاه بکارم و صبح آبشان بدهم و مواظبشان باشم. بعد این خانه یک اتاق داشته باشد خیلی بزرگ (آخر من از این اتاق‌های قوطی کبریتی به تنگ آمده‌ام) آفتاب گیر. دور تا دور این اتاق را قفسه بگذارم و کتاب‌های نو در آنها بچینم، کف اتاق را با یک قالی قشنگ فرش کنم، گوشه و کنار چند تا مخده بگذارم؛ بعد وقتی زمستان می‌آید بخاری را روشن کنم، تمام پرده‌ها را ببندازم (اما باز هم از پشت شیشه‌ها بتوانم برف‌ها را که یواش یواش به زمین می‌ریزند ببینم)، چند تا رفیق داشته باشم، هر ماه یکی از آنها بیاید به سراغم. با هم بنشینیم توی اتاق، از صبح شروع کنیم یک منقل جلومان باشد پر از آتش‌های پشت گلی، یا سینه کفتری، فرق نمی‌کند. ولی آنقدر حساس که اگر خواستیم به‌شان فوت بکنیم یک پرده‌ی نازک خاکستر رویشان بنشیند، یکی دو قوری آب جوش برای اینکه چای همیشه آماده باشد، استکان‌ها همه شسته، آنقدر شسته که برق بزنند، آن وقت از توی گنجه که زیاد هم دور نگذاشته باشند (همان دم دست که آدم دیگر بلند نشود) شیشه عرق را دریاوریم، سر وافور را به شانیه منقل تکیه بدهیم و تا غروب گل بگوئیم و گل بشنویم، همه‌اش حرف بزنیم، هر چه دلمان می‌خواهد بگوئیم، گاهی یک کتاب دریاوریم (این زحمت را دیگر آن رفیقی که مصاحب یک ماهه است باید بکشد، چون من در آن موقع حال تکان خوردن هم نخواهم داشت) و نرم نرمک بخوانیم، زمستان را همین طور بگذرانیم تا بهار بیاید. وقتی که بهار شد پرده‌ها را پس بزنیم که شکوفه‌ها توی اتاق را ببینند، چرا من به خودم زحمت بدهم که شکوفه‌ها را ببینم؟ یخچال را کم کم دم دست بگذاریم و باز هم...

نکته اینجاست که چون آقای کمبوجیه به اینجا رسید دیگر فکر امانش نمی‌داد. اکنون صحنه کاملاً عوض شده بود و آقای کمبوجیه در زیر لحاف سنگین (تازه داشت متوجه می‌شد که چه لحاف سنگینی است) می‌لولید و در جستجوی راهی بود که شاید بتواند از دست این همه فکرهای رنگارنگ فرار کند. نیم‌خیز شد و سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و نزدیک بود خودش را از تختخواب به زمین بیندازد، اما فکر با چنان سرعت و قوتی بر سرش کوفت که لحظه‌ای بعد، در سنگر نرم و راحتش، آرام و بی‌حرکت دراز کشیده بود و همه جایش را لحاف می‌پوشاند. باز هم مثل همیشه... (آه باز هم مثل همیشه فراموش کردم. بگذریم.)

تیک تاک ساعت بود که سکوت را آهسته می‌تراشید و هر کس حق دارد که خیال کند آقای کمبوجیه، خدای ناکرده، به مرگ ناگهانی درگذشت و یا خوابش برد. اما من معتقدم که شاعرانه‌تر سخن بگوئیم، مثلاً: «آقای کمبوجیه، در سنگر تسلیم شد. خوشبختانه قمقمه‌ی او کاملاً خالی بود و دشمن نتوانست به غنیمت (مقصود آب است) دست یابد.» اما حق با شما است، گزارش رسمی را نمی‌توان سخن شاعرانه خواند، بهتر است بگوئیم: «آقای کمبوجیه با خیالی دلنشین هم‌بستر شد» و پس از اینکه او را بوسید از روی تختخوابش برخاست. بیرون اتاق، یک پسر بچه‌ی زیبا انتظارش را می‌کشید. پسر بچه که چهارده سالش تمام نشده بود لباسی پوشیده بود که او را زیباتر از همیشه نشان می‌داد (مثل اینکه از اعماق قرون گذشته بیرون آمده است) و عرق‌چین زردوزی شده‌ای را که کج روی سرش گذاشته بود با دست نوازش می‌کرد. آقای کمبوجیه وقتی به او رسید ایستاد، دستش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بلند کرد. پسر بچه از شرم گلگون شد و لبخند زد. متأسفانه وقتی لبخند زد که در خانه‌ی بزرگی را که کنار رودخانه بنا

شده بود زدند و آقای کمبوجیه مجبور شد به او اجازه بدهد که برود در را باز کند. همانطور که من و شما نمی‌توانیم حدس بزنیم چه کسی بود که به دیدار آقای کمبوجیه آمده بود، خود آقای کمبوجیه هم در زیر لحاف سنگین هر چه می‌کوشید به یاد نمی‌آورد که تازه‌وارد را کجا دیده است. به هر حال به طرف او رفت:

– بله، حضرت آقا! چه فرمایشی داشتید؟

– جنابعالی آقای کمبوجیه... (مهر اداره‌ی قند و شکر روی آن خورده است) نیستید؟

– چرا، البته خودم هستم.

– او، مهربان‌ترین مهربانان و عجیب‌ترین دوستان! من یکی از یاران تو هستم که نوبتم رسیده است.

آقای کمبوجیه صلاح در آن دید که جدی باشد:

– دوستی که باید یک ماه جاری را با من بگذراند هم اکنون در اتاق وافور می‌کشد، بنابراین شما به رسمیت شناخته نمی‌شوید.

تازه وارد، هنوز مدارکش را ارائه نداده بود که آقای کمبوجیه فریاد کشید:

– بچه، او را بیرون کن!

به یکباره از درهای مرئی و نامرئی خانه هزاران پسر بچه‌ی زیبا، بعضی مثل پنجه‌ی آفتاب و بعضی مثل قرص قمر، با عرقچین‌های زردوزی شده و تنبان‌های گشاد، و یا با شلوارهای گلف و پیراهن‌های کاوبوی و سرانگشت‌های عناب

رنگ، بیرون جستند و دوست از راه رسیده را که هاجوواج مانده بود به خفت و خواری تمام به رودخانه پرتاب کردند.

اکنون وقت آن است که هر کس به اشتباهش اعتراف کند، چه آن که آقای کمبوجیه را مرده می‌پنداشت و چه آن که فکر می‌کرد خوابیده است و حتی من که گزارش غیرواقع دادم و شعر بی‌معنی سرودم. حقیقت امر این است که در این مدت آقای کمبوجیه تسلیم نشده بود، بلکه با یک حیل‌های جنگی (خود را به خواب زدن یا عامیانه‌تر خود را به موش‌مردگی زدن) می‌خواست حریف را به زانو درآورد. حریف او (فکر، فکری نافذ که مثل سیل سوراخ کننده بود) اکنون داشت قد خم می‌کرد تا به زانو دربیاید و آقای کمبوجیه از روی خوشدلی فطری خواست در این دقایق آخر به ملایمت با او رفتار کند.

– راستی خیلی مضحک بود. تازه حالا یارو را شناختم. حیوانی راست می‌گفت که از دوستان ثابت قدم من است. حالا چه کار باید کرد؟ مسلماً وقتی که خانه را ساختم و دم و دستگاه را به راه انداختم به جبران این بی‌احترامی، اولین ماه را با او خواهم گذرانند...

– اما فکرش را بکن، بهتر نیست یک زن بگیری که شب برایت آبگوشت بپزد و روز سیب‌زمینی و هویج سرخ کند که بیش از این معده‌ی بیچاره‌ات را با کالباس و نان سفید به جنگ و ناداری؟ هر روز لباس‌هایت را بشوید و اتو بزنند، برایت بچه بیاورد مثل هلو، اسمش را بگذاری، اسمش را بگذاری... مثلاً یک زهرماری اسمش را بگذاری که وارث نام تو باشد و یادت را در جامعه جاوید نگاه دارد؟ بعد هر سال یکی به جمع وارثان اضافه بکنی، مثل دانه‌ی تسبیح، آنقدر

زیاد که سر سفره جای خودت نباشد، هی وق بززند و از هم بقاپند و از هر طرف آنقدر مهارت را بکشند که به فکر هیچ چیز نیفتی؟ به جای تریاک و عرق و رفیقان یک ماهه، خودت را با زن و بچه‌ها و دیزی آبگوشت و قرض‌های اول ماهت تخذیر کنی؟

زنگ ساعت بود یا بلای آسمانی یا موهبت الهی، هرچه بود چرت آقای کمبوجیه را چنان پاره کرد که به سرعت بلند شد و روی تختخوابش نشست. ساعت شماطهدار همچنان زنگ می‌زد و آقای کمبوجیه به یاد آورد که از روی فراموشی تکمهی زنگ را آزاد گذاشته است. به تدریج دورنمای وحشتناکی در جلو چشمانش پدیدار می‌شد: بلند شدن، دست و رو شستن، به مستراح رفتن، توی خیابان ولو شدن و صبحانه و ناهار را یکجا به اسم عصرانه خوردن.

به ملایمت و آرامی بار دیگر در تختخوابش دراز شد، منتهی دستش را هم دراز کرد و از زیر تخت ظرفی برداشت و زیر لحاف برد و پس از مدتی بیرون آورد و گذاشت سرجایش و با خوشحالی گفت:»:

– این از این یکی.

بعد از آن باز دستش را دراز کرد و از روی سربخاری سفره‌ای را برداشت، روی شکمش پهن کرد و بنا کرد به خوردن (متأسفانه به علت اینکه اتاق به تدریج تاریک می‌شد معلوم نبود که آقای کمبوجیه چه می‌خورد).

در یک روز فرح انگیز بهاری، کلاغ‌ها عشقبازی می‌کردند و ماهی‌ها از هم جدا می‌شدند و آقای کمبوجیه با چشم‌های باز بادکرده فکر می‌کرد:

- باز هم رحمت به روزهایی که اداره داریم. روزهای تعطیل همه‌اش همین جور می‌گذرد. واضح است... منتهی من آخرین بار راجع به چه فکر می‌کردم؟ آهان، تازه یادم آمد: فرق کم‌دی و تراژدی... صحیح، تراژدی آن است که یک نفر را بکشند، آن یک نفر هم باید عاشق باشد و کم‌دی آن است که خانواده‌ی عروس دخترشان را به مرد عاشق که به خواستگاری آمده است ندهند. بنابراین عشق آن سال زمستان من چه بود؟ چون مرا نکشتند تراژدی نبود و چون من اصولاً به خواستگاری هم نرفتم که معلوم شود خانواده‌ی عروس موافقت یا مخالف، پس کم‌دی هم نمی‌تواند باشد... شاید بتوان گفت...

- شاید ندارد، به یقین می‌توان گفت که مضحک بود.

3

شناسنامه‌ی دوم:

دوشیزه «سکینه»، دارای نام خانوادگی (مهر اداره‌ی قند و شکر) فرزند (مهر اداره‌ی قند و شکر) در تاریخ نوزدهم ماه بهمن سال 1300 شمسی در شهر (مهر اداره‌ی قند و شکر) متولد شده است. در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است. دوشیزه سکینه ساکن یکی از شهرستان‌ها است.

یک شب از زندگانی دوشیزه سکینه:

ساعت 7 دوشیزه سکینه با اوقات تلخ از جلو آینه بلند شد و همانطور که روبان‌هایش را در دست داشت به طرف مادرش رفت. مادرش خدایامرز (به مناسبت اینکه اخیراً ممکن است مرحوم شده باشد) از زیر عینک به او نگاهی کرد و به تدریج صورتش به شکل یک علامت سؤال چروکیده درآمد. دوشیزه سکینه لب‌هایش را غنچه‌ی نیمه شکفته کرد و با صدای بلند به سؤال مادرش جواب داد:

– مامان، من از غروب تا حالا به خودم اذیت می‌کنم که فرم موهای سرم کاملاً دم اسبی بشود. اما هر دفعه، نه اینکه دست تنها هستم و گره‌اش را شل می‌زنم؟ به جای اینکه مثل دم اسب‌های چموش سر به هوا بایستند درست مثل اسب‌های از جنگ برگشته پخش و پلا می‌شود. حالا می‌خواهم که شما در این کار کمک کنید. چروک‌های صورت مادر دوشیزه سکینه به تدریج باز شد و این بار به صورت یک علامت تعجب درآمد. خودش گفت:

– چی گفتی، مادر؟

دوشیزه سکینه برای مادر گوش سنگینش بار دیگر آنچه را که گفته بود تکرار کرد. اما خیال نکنید که قضیه به همین آسانی خاتمه یافت. تازه ساعت هفت و نیم

بود که پیرزن خدانشناس حرف دخترش را فهمید و مراسم بستن گره و بقیه‌ی آن تا ساعت هشت ادامه داشت.

ساعت 8 دوشیزه سکینه با موهای دم اسبی سر به هوا، در حالیکه تا حد امکان می‌کوشید سرش را تکان ندهد، روی یک صندلی لهستانی نشست و مجله‌ی «بانوان آینده» را در دو دست گرفت و آن را به محاذات سرش بالا برد تا مطالعه کند. اما چون حوصله‌ی این کار را نداشت (چند روز پیش در دفتر خاطراتش نوشته بود: من برای مطالعه ساخته نشده‌ام) بنا کرد آن را ورق زدن. جسته گریخته از هر صفحه چیزی می‌خواند:

پیام واعظ شهیر به بانوان آینده‌ی ایرانی: آری، خواتین، این گل‌های سرسبد اجتماع، که... که دامن‌های کوتاه و لباس‌های تنگ می‌پوشند نباید انتظار داشته باشند که اندامشان به خوبی رشد کند... و گرنه «رابرت» می‌دانست که او سالیان دراز در رشته‌ی زیبایی اندام کار کرده است... عدم توفیق او بسته به همین امر بود، یعنی به جای اینکه کتاب‌های مرا که پندیات لازمه در لباس صنایع ظریفه است بخواند به قرائت کتب ضاله مشغول شده بود و روی همین اصل بیچاره عمرش را به شما داد...

آری ای دختران زیباروی

تا کی آخر غمین ز حسرت شوی

«یا بزرگی و عز و نعمت و جاه

یا چو مردانت مرگ رویاروی»

... علت اینکه من در این مسابقه شرکت کرده و عکس خود را فرستاده و مقاله نوشته‌ام آن است که به تمام ملل دنیا بفهمانم که در سایه‌ی تحولات روزافزون، ما بانوان ایرانی هم از چادر و چاقچورهای قدیمی به درآمده و برای خود روزنامه و کانون و بنگاه و تشکیلات و مطبوعات درست کرده و دست به دست سایر فئوم‌های اجتماعی از قبیل مردان و کودکان و جوانان و نیروهای صنعتی و انتظامی داده، خودمان و ارابه‌ی تاریخ را به جلو سوق می‌دهیم و حاضریم حتی قطرات خون خود را در این راه بر زمین بریزیم... آفرین! دوشیزه‌ی عزیز، خوشوقتیم که نصایح خواهرانه‌ی ما که مرتباً در صفحه‌ی «جواب به شما» چاپ می‌شود چنان مؤثر واقع شده که از این عادت غیرواجب دست کشیده‌اید... وگرنه به شما همان می‌رسید که به آن مارگرت، ستاره‌ی مشهور سینما رسید. تا آنجا که وقتی لازم بود دیگر خونی نداشت که بر زمین بریزد.

دوشیزه سکینه مطالعه‌ی خود را تا ساعت 9 به همین ترتیب ادامه داد.

ساعت 9 باز هم مثل همیشه (... اما با قید احتیاط) دوشیزه سکینه در را به روی ابوی باز کرد. (مدتها پیش در دفتر خاطراتش نوشته بود: «برای چه من به مادرم که روزها و شبها مرا پرورانده و از خون جگر و اشک چشم برایم مایه گذاشته است بگویم والده! چرا من اینقدر با کسی که به من محبت و صمیمیت داشته است رسمی رفتار کنم؟ نه! من یک دختر احساساتی هستم که نمی‌توانم بر خلاف ندای قلبم رفتار کنم. من او را مامان صدا خواهم زد. در مورد پدرم برعکس است، او کسی است که من باید تا می‌توانم احترامش را هرچه بیشتر رعایت کنم. آری اول احترام و بعد محبت. لذا چقدر زشت و بی‌ادبانه و ناهنجار

خواهد بود که او را پدر بنامم. تنها با گفتن ابوی است که می‌توانم مراتب احترام را نسبت به او که در حقیقت دومین به وجود آورنده‌ی من است ثابت و مبرهن کنم.»

وقتی ابوی و مامان و دوشیزه سکینه بر سر سفره‌ی شام (خوشبختانه چون برق پس از خاموشی اوائل شب، آمده بود همه جا نیمه روشن بود و معلوم بود که این خانواده‌ی خوشبخت نان و آبگوشت کله‌ی گوسفند می‌خورند.) نشستند با صحبت‌های جدی که هر شب تکرار می‌شد و به مناسبت سنگینی گوش مامان و لکنت زبان ابوی و ایرادهای بنی اسرائیلی دوشیزه، بیش از آنچه که باید وقت می‌گرفت، شروع شد:

– ابوی، من دیگر طاقت تحمل این محیط خراب را ندارم. آخر تا کی باید آدم از هر طرف ناملایمات ببیند و دم نزند؟ من دیگر نمی‌توانم شاهد این همه فساد و ظلم باشم. دروغگوئی و ستمگری و بی‌اعتنائی به قوانین جاری مملکت هر ایرانی نیک سیرتی را به ستوه آورده است. شما خودتان فکر بکنید که علاوه بر اینها من یکی از دوشیزگان این مملکت هستم، جنساً زن آفریده شده‌ام. البته نمی‌خواهم بر خلاف تمایلات قلبی خودم مقام خود را بالا ببرم و بگویم بیش از دیگران حساس می‌باشم، نه، فعلاً این قسمت را مسکوت عنه می‌گذارم. جان کلام من اینجاست که من می‌خواهم با مردان حقوق مساوی داشته باشم، احترامم محفوظ باشد، حق تعلیم و تربیت داشته باشم و حتی برای تماشا هم که شده سری به پارلمان بزنم و بتوانم استعدادهای نهفته‌ام را که اکنون در گوشه و کنار وجودم پلاسیده شده‌اند به منصفه‌ی ظهور درآورم و آنها را در دسترس همگان قرار دهم. تمام این ملاحظات

مرا بر آن داشته است که از مدتی پیش به شما پیشنهاد کنم مرا به خارجه بفرستید و امشب هم مصرا تقاضای خود را تجدید می‌کنم و امیدوارم به آن بذل توجه بیشتری بکنید.

– ابوی (ادب از نسل جدید به نسل قدیم هم سرایت کرده بود، به نحوی که مامان به خود اجازه نمی‌داد مثل سابق شوهرش را «مردکه» خطاب کند)، دخترم چه می‌گفت؟

ضمن تغذیه‌ی همگانی، دوشیزه سکینه و ابوی با حوصله و کوشش سعی کردند مطالبی را که گفته شده بود به مامان بفهمانند. پس از اینکه فارغ شدند، ابوی چنین گفت:

– دخترم... برای بنده... سعادت‌ی بالاتر از این نیست که یگانه ثمره‌ی شب... شب زفافم را برای ادامه‌ی تحصیلات... و دوری از نا... ناملایمات به خارجه... جه بفرستم، اما آن وقت با دل خود دل والده... والده... والدهات (ملاحظه می‌فرمائید که ادب همگانی شده بود) چه کنم؟ ما نمی‌توانیم فراق تو را تحمل کنیم. آیا نمی‌شود در پیشنهاد خود تجدید نظر بکنی و برای تکمیل تحصیلات عالی به تهران بروی... بروی... بروی؟ و به همان تماشای پارلمان قناعت کنی؟ درست است که روح حساس... و فکر بلند تو... در آنجا هم آزرده می‌شود، اما چه باید کرد؟ وطن ما باید به دست تو و من و والده... والده... والده و امثال ما و کودکان تو (انشاءالله) آباد شود. هیچ وقت خارجی دلش برای ما نمی‌سوزد. وانگهی، تو اگر نتوانی در مملکت خودت کاری بکنی در خارجه هم به طریق اولی کاری از پیش... از پیش... از پیش...

چون بیم سخته می‌رفت مذاکره قطع شد. اما مامان سرش را فیلسوفانه تکان می‌داد و با وجودی که هیچ نمی‌شنید معلوم نیست چرا باز هم مثل همیشه خیال کرد که ابوی با مسافرت دوشیزه سکینه به خارج موافقت کرده است. این است که خندید و گفت:

– سکی جون (علامت این بود که مامان نهایت حسن نیت را به کار برده است)، حالا انشاءالله رحمان چه وقت می‌روی؟

پس از مدتی که با او سر و کله زدند تا حالیش کنند که هنوز موافقتی به عمل نیامده است، باز هم بحث‌های جدی بی‌نتیجه تا ساعت یازده ادامه یافت. تنها نتیجه‌ای که امشب به دست آمد این بود که دوشیزه سکینه راه زندگیش را تغییر داد، و به جای تکمیل معلومات خیاطی قصد کرد که در رشته‌ی خانه‌داری به مطالعات خود ادامه بدهد.

ساعت 11/5 خواب. دوشیزه سکینه مطلقاً به خیالات شیطانی از قبیل هماغوشی با مردان، شوهر کردن و خیالات روحانی، مثل بچه دار شدن، اهل زندگی زناشویی بودن، شکم باردار، لالائی و جز اینها، اجازه نمی‌داد در مغزش راه پیدا کنند و شاید به همین علت بود که هر شب قرص خواب آور استعمال می‌کرد.

ساعت 4 بعد از نیمه شب دوشیزه سکینه به قضای حاجت رفت و پس از برگشتن قرص دیگری خورد و پس از آن تا صبح خواب بود.

چند جمله‌ی احساساتی :

مدتها گذشت. سالیانی پس از آنکه این دو شناسنامه را بررسی کردیم، به شناسنامه‌ی دیگری برخوردیم که پرده از راز مهمی برداشت و به علاوه نشان داد که بر خلاف آنچه شایع است دستگاه‌های ما، و به خصوص دستگاه آمار متولدان، بسیار خوب کار می‌کند چون در شناسنامه‌ی اخیر دیگر خبری از مهر اداره‌ی قند و شکر نبود.

شناسنامه‌ی سوم:

آقای «ارسطو» دارای نام خانوادگی «زنجبیلیان» فرزند «کمبوجیه» و «سکینه خانم» در تاریخ بیستم ماه اسفند سال 1335 شمسی در شهر ری متولد شده است. (در صفحات مربوط به ازدواج و فوت چیزی نوشته نشده است.)

یک روز و یک شب از زندگی آقای ارسطو:

وقایعی را که در یک شبانه روز برای آقای ارسطوی شیرخوار اتفاق می‌افتد به انضمام وقایعی که احتمال دارد اتفاق بیفتد می‌توان در چند کلمه خلاصه کرد (خواب‌ها، گریه‌ها، فکرها)، اما چه گناه بزرگی است اگر بخواهیم تنهائی بزرگ او را هم سرسری بگیریم و تنها به آن اشاره‌ای بکنیم (مثنوی هفتاد من کاغذ شود)... یک سال پیش که ارسطو به دنیا آمد تنها نبود: با همسفری به سیر و سیاحت این دنیای فانی آمده بود، با برادری شبیه خودش که یکی دو ماه بعد، در شب نشینی خانوادگی که فقط در چنین مواقعی تشکیل می‌یافت، اسمش را «اشکبوس» گذاشتند، اشکبوس و ارسطو... از آن پس این دو یار همدل که گرچه در قنடاق‌های جداگانه پیچیده شده بودند اما دل و جانشان متحد بود، با هم گریه کردند و جیغ کشیدند و به خواب رفتند و با هم بیدار شدند و زندگی را لمس کردند. اما چه می‌توان کرد که کار روزگار همیشه جدائی افکندن است: هفته‌ی پیش اشکبوس مهربان بی هیچگونه مقدمه‌ای وفات یافت. مرگ جانسوزش آنقدر ناگهانی و مرموز بود که از هر سو عقاید موافق و مخالف را برانگیخت و هر مقام ذی صلاحیتی آن را به نحوی توجیه کرد. پزشک قانونی در گواهی خود با تردید چنین نوشت: «گواهی می‌شود که آقای اشکبوس، یک ساله، فرزند آقای کمبوجیه، به علت ضعف مزاج و بیماری داخلی فوت کرده است. با آنکه به خاک سپردن ایشان بلامانع است، معهذا می‌توان برای رفع هرگونه شبهه‌ای به

کالبدشکافی اقدام کرد.» یک روزنامه‌ی عصر در ستون حوادث خود به این ترتیب این ضایعه را یادآور شد: «دیشب طبق گزارش خبرنگار مخصوص اطفال، کودک یک ساله‌ای ملقب به اشکبوس، همانطور که در بغل مادرش بوده است ناگهان خود را به میان حوض آب پرتاب و در دم به هلاکت می‌رسد. مقتضی است مادران...» در همان لحظات بحرانی، سکینه خانم دفتر خاطراتش را از چمدانی که یادگار دوران دوشیزگیش بود بیرون کشید و در گوشه‌ای که سفید مانده بود نوشت: «آه... این محیط نامساعد، این همه ناملایمات که از در و دیوار می‌بارد، این قوانین و مقررات غلط و این آدم‌های کثیف و بی‌تربیت باعث شدند که اشکبوس من برای فرار از آنها و دوری از مبتذلات و کثافات زندگی راه جهان دیگر را در پیش گیرد.» و یکی دو روز بعد که امواج غم فرو نشست سطر دیگری به نوشته‌اش اضافه کرد: «آری... باید همین فردا، حتی اگر ممکن است همین الان، لااقل ارسطو را نجات بدهم... باید او را به خارجه بفرستم، و خود به تماشای موزه‌ها و تأثرها و پارلمان بپردازم.»

در تمام این مدت آقای کمبوجیه ساکت بود و معلوم نبود در مغز فعالش چه می‌گذرد. بالاخره در یک بعد از ظهر گرم مجال یافت که درباره‌ی مرگ فرزند عزیزش (که از وارثان نامش بود) فکر بکند و دست آخر در نیمه شب آن روز به این نتیجه رسید: «فرزند دل‌بند مرا عوامل مختلفی به دیار عدم فرستاد. او یک دقیقه استراحت نمی‌کرد. مجبور بود در تمام ساعات و دقایق عمر کوتاهش فعالیت کند و عرق بریزد، او نمرد بلکه خودکشی کرد. او سنگر زندگی را تهی کرد در

حالیکه من سال‌ها است با چند قمقمه‌ی خالی پوسیده، مدام از این گوشه به آن گوشه فرار می‌کنم.»

تنها ارسطو است که در این میان هنوز درباره‌ی مرگ اشکبوس ناکام عقیده‌ی مخصوصی ندارد و اگرچه ممکن است مردمی که از دنیای او و وسعت ادراکش بی‌خبرند این موضوع را به بلاهت یا صغر سن یا عدم احساس و عاطفه منسوب کنند، اما حقیقت جز این است. در ناصیه‌ی ارسطو آثار ذکاوت هویداست و به خوبی می‌توان دید که صفات برجسته‌ی پدر و مادرش را در خود جمع کرده است. متأسفانه هنوز خیلی زود است که آینده‌ی او را پیش‌بینی کنیم. آنچه اکنون وظیفه‌ی ماست این است که با او همدلی کنیم و در غم و رنجش شریک باشیم: غم و رنج در تنهائی فکر کردن، در تنهائی خوابیدن و در تنهائی جیغ زدن.

پایان